

مهربان تر از خواهر

هوا بد است. آنقدر بد که به مغزم جرات نفس کشیدن نمی دهد. ولی برای زنده ماندن باید از هوای بد هم نفس کشید. ریه های مغزم مثل دندان پیرمردانی که سال ها سگرت (سیگار) کشیده اند، از این همه دود زنگار بسته اند. بلند می شوم پنجره ها را می بندم شاید بتوانم بعد از ماه ها یک نفس عمیق بکشم، اما فضای خانه را هم مه غلیظی فرا گرفته است. شاید هزاران موتر (خودرو) نامرئی از یک طرف اتاق به طرف دیگر مسافركشی می کنند. رویاهای من تنها مسافران این اتاق می توانند باشند. تنها سرنشینان این خودروها، که سر تاسر اتاق را فرا گرفته اند. اینقدر زیاد بودند که دیگر در آن تنگجای نگنجیدند و مثل آتشفشان فوران کردند. گدازه هایش دلم را می سوزاند و دودش چشم هایم را پراز اشک می کرد.

مثل کسی که درست بعد از آخرین ثانیه گناه است، پشیمان می شوم، پنجره را می گشایم و پرده های ضمخت مخملی را می بندم، اینطوری نور ماه قادر نیست وارد اتاقم شود و من هم نمی توانم فضای آلوده اتاقم را ببینم.

چراغ را روشن می کنم تا شاید رشته های از هم گسیخته تفکراتم را بیابم و این بار با زنجیر قلم بر کاغذ بدوزمشان اما بازهم زیر نور چراغ خوابم می آید. نمی دانم این چه حسی است، هر وقت چراغ روشن می شود به من الهام گردد. باید بخواهم ولی وقتی در رختخواب پتو را روی چشم هایم می کشم، تنها چیزی که به چشمم نمی آید خواب است. مدت هاست به جز کتاب های نیمه باز، دفتری که صفحه های خط خطی اش بیشتر از صفحه های نوشته شده و سفید آن است و یک بیگ (کیف) که تمام اسرار مرا مثل قلب خواهری مهربان در خود جای داده، بالشتی ندارم.

نمی دانم کدام حس باعث می شود او هر شب بعد از اینکه خوابیدم به سراغم بیاید و به جز کتاب، دفترهایی که زیر این لاشه قرار دارند همه را روی طاقچه بچیند و یک پتو با نقش یک ببر روی من بیناندازد. هیچوقت فرصت آن را به من نداده است تا بیدار شوم و بگویم «خودم پتو می اندازم.» و بعد مثل دورانی که تازه بستن بند کفش هایم را یاد گرفته بودم، از این کار به خود ببالم و با غرور در چشم هایش نگاه کنم. شاید شبی خود را به خواب بزنم تا در واپسین لحظه، وقتی که هنوز نرمی پتو پایم را غلغلک نداده، بلند شوم و بگویم «من خودم دست دارم. لازم نکرده شما هرشب بیایید و روی من پتو بیناندازید.»

چند شب است مثل گرگی که در کمین خرگوشی به انتظار نشسته، خود را به خواب می زنم، اما او درست همان لحظه ای که باید بخواب فرو بروم می آید؛ پتو را می اندازد و بعد هم کتاب هایم را جمع می کند، سرتاقچه می گذارد و می رود.

صبح آنقدر زود برمی خیزد که هنوز هیچ گنجشکی بیدار نشده، هیچ پرستویی آواز نمی خواند؛ شاید اصلاً نمی خوابد. شاید هم به خواب احتیاج ندارد. بساط صبحانه را آماده می کند. زیرچشمی مواظبش هستم. تمام حرکاتش را زیر نظر دارم. پدر و بچه ها یکی یکی می آیند، چند لقمه می خورند و می روند و او نشسته بدون آنکه لب بزند. منتظر من است تا بلند شوم دست و رو شسته یا نشسته سر سفره بنشینم و بعد از دو لقمه یک جای با طعم شکر، حتی زحمت هم زدن را هم از من گرفته است. تا من لباس هایم را می پوشم او سفره را جمع می کند. حتماً بعد از رفتن ما، سر فرصت صبحانه خواهد خورد.

نیمه شب است. دستی آرام صورتم را نوازش می کند. بدون اینکه چشم هایم را باز کنم، بیدار می شوم. آرام دستانم را از زیر پتو بیرون می کشم. مثل همان گرگ، با هر دو دست، دستش را محکم می گیرم. بعد نمی دانم کدام نیرو مرا وا می دارد تا دستش را به طرف لبهایم نزدیک کنم و ببوسم و بدون اینکه چشم هایم را باز کنم، با صدایی شبیه ناله ای در خواب می گویم: «مادرم! دوستت دارم.»